

# سفر هیپالیا

• کِلِر ژوبرت



دخترک بازهم آمده و من را به پسر بادکنک فروش نشان می‌دهد. دیروز یک بادکنک سبز خرید، پریروز یک بادکنک زرد و امروز نوبت من است که آبی‌ام. توی راه خانه‌اش، از او می‌پرسم: «با این همه بادکنک چه کار می‌کنی؟»

دخترک می‌خندد و می‌گوید: «به سفر دور دنیا می‌روم.»



داخل حیاط خانه، زیر درخت توت، دخترک از من می پرسد: «تو می توانی من را به جای دوری ببری؟ مثلاً به هیمالیا، پیش پانداها؟»

من نمی دانم پاندا چیست و هیمالیا کجاست؛ ولی به روی خودم نمی آورم. می گویم: «تو را هر جا دوست داری می برم؛ اما بدون صندلی ات.»

دخترک خمیازه ای می کشد و می گوید: «قبول.»  
لحظه ای بعد از دستش رها می شوم و بالا می روم. دستپاچه می شوم؛ اما هر چه تلاش می کنم نمی توانم به شاخه ای از درخت توت گیر کنم. به لبخند دخترک خیره می شوم. روی صندلی چرخدارش خوابش برده و لحظه لحظه کوچک تر می شود.

به آن بالاها که رسیدم، می خواهم از ابرها پرسم هیمالیا کدام طرف است. حالا که نتوانستم دخترک را با خودم ببرم، پس آن جا منتظرش می شوم.